



fold-era.com

ساکنِ کارکوسا امروز بیرس ترجمه محمدهادی فروزش‌نیا

چه، مرگ را اقسامی هست. در یک قسم، جسم بر جای می‌ماند و در قسم دیگر در آن واحد با روح معدوم می‌گردد. این قسم اخیر حسب معمول تنها به وقت انزوا و در خلوت رخ می‌دهد (چراکه خواست خدای چنین است)، و ما را که به گُنه امور وقوف نیست، می‌پنداریم که آن شخص مفقود گردیده و یا عازم سفری دور و دراز شده است – که البته چنین هم هست؛ اما گاه این واقعه پیش چشم دیگران واقع می‌شود و شواهد بسیاری نیز از برای آن وجود دارد. در یک قسم از مرگ روح به ناگاه می‌میرد، حال آنکه جسم پیش از آن در صحت و سلامت بوده است. گاهی هم – چنانکه برخی تصدیق نموده‌اند – روح نیز به همراه جسم می‌میرد اما پس از گذر اعصار در همان‌جا که جسم در حال فساد است بار دیگر بر می‌خیزد.

در حالی که در این سخنان هالی^۱ (که خدایش بیامرزد) مذاقه می‌نمودم و در باب معنای دقیقش تفکر می‌کردم – چونان کسی که فهم اجمالی از موضوعی دارد اما هنوز می‌خواد ببیند بیشتر از آنچه دریافته چیزی باقی مانده یا نه – ندانستم تا کجا پیش رفته بودم تا آنکه ناگاه باد سرد غیر منتظره‌ای به صورتم برخورد نمود و محیط پیرامون را برایم مکشوف ساخت. با شگفتی دریافتم که همه چیز غیر عادی به نظر می‌رسد. در هر سویم دشتی متروک و واهشته امتداد داشت، پوشیده از انبوه علف‌های پژمرده، که در باد پاییزی که خدا می‌داند به چه چیز مرموز و مشوش کننده‌ای اشارت داشت، در خش‌خش و نجوا بودند. با فاصله و در بالای آن دشت، صخره‌هایی با ظاهری غریب و تیره رنگ به چشم می‌خوردند که گویی در کی از همدیگر داشتند و با ناخوشایندی بر یکدیگر نظر می‌افکندند و تو گویی سر می‌کشیدند

تا وقوع رخدادی پیش بینی شده را بنگرند. چند درخت تک و توک بی برگ هم انگار سردسته‌های این دسیسه‌ی نحس انتظار صامت بودند.

فکر می‌کردم که باید مدت زیادی از صبح گذشته باشد، اگرچه خورشید نمایان بود. و هرچند سرما و سوزش باد را احساس می‌کردم، اما می‌دانستم که این احساس به عوض آنکه جسمانی باشد ذهنی است، چون هیچ حس ناخوشایندی نداشتم. بر فراز آن پهنه‌ی ملالت‌بار، سایبانی از ابرهای پستِ سرب‌فام همچون نفرینی هویدا به چشم می‌خورد. در همه چیز رعب و نحوستی بود - علامتی از شر، اشارتی از زوال. هیچ پرنده و چارپا و حشره‌ای دیده نمی‌شد. باد لابلای شاخه‌های لخت درختان مرده می‌پیچید و علف‌های خاکستری خم می‌شدند تا راز مخوف خود را به خاک بازگویند؛ اما هیچ صوت یا حرکت دیگری رکود مهیب آن مکان اندوه‌بار را بر هم نمی‌زد.

در لابلای گیاهان چند سنگ فرسوده دیدم که ظاهراً به هیئت ابزارهایی تراشیده شده بودند. این سنگ‌ها شکسته و خزه‌پوش بودند و تا نیمه در زمین فرو رفته بودند. برخی بطور افقی به روی خاک افتاده بودند و برخی دیگر بطور اریب و با زاویه‌های مختلف از زمین بیرون زده بودند اما هیچ یک کاملاً عمودی نبود. آن‌ها واضحاً سنگ گور بودند، هرچند پستی یا بلندی خود گورها دیگر به چشم نمی‌خورد و گذر اعصار همه را مسطح ساخته بود. اینجا و آنجا تکه سنگ‌های بزرگ‌تری به چشم می‌خورد که نشان از آن داشت که روزگاری در اینجا مقبره‌ی پر عظمت یا بقعه‌ای خودنمایانه با همه‌ی عجز خود در برابر عدم قد علم می‌کرده است. این بقایا، این نشانه‌های بادسری و این یادگارانِ عطوفت و پارسایی، چنان قدیمی به نظر می‌آمدند، چنان فرتوت و فرسوده و رنگ باخته، چنان فراموش شده، متروک و از یاد رفته، که نتوانستم خود را از این اندیشه بازدارم که من کاشف گورستان نسلی پیشاتاریخی از انسان‌هایی هستم که حتی نامشان هم دیرگاهی است منسوخ شده.

دل مشغول به این افکار، برای مدتی نسبت به توالی تجاربم بی توجه شدم، اما بزودی اندیشیدم «چطور بدینجا آمده‌ام؟» لحظه‌ای تأمل معلوم ساخت - البته به گونه‌ای ناخوشایند - که تخیل چقدر خارق‌العاده هرآنچه دیده یا شنیده بودم را خلق کرده بود.

من مریض بودم. حال به خاطر آوردم که تبی ناگهانی به بستر افکنده بود و خانواده‌ام به من گفته بودند که وقتی هذیانی می‌شدم مرتباً فریاد می‌کشیدم و طلب رهایی و هوای آزاد می‌کردم و آن‌ها مرا به بستر بسته بودند تا مانع از فرارم به بیرون شوند. اما اکنون از مراقبتِ مراقبانم گریخته بودم و به اینجا آمده بودم - به کجا؟ نمی‌دانستم. مشخصاً از شهر محل سکونتِ مسافت زیادی دور شده بودم - شهر کهن و مشهور کارکوسا.^۲

هیچ نشانی از آدمیزادی به دیده یا به گوش نمی‌رسید، نه دودی که به آسمان برود، نه صدای پارس سگی، نه ماق احشامی، نه جیغ و داد اطفال بازیگوش – هیچ مگر آن گورستان اندوه‌بار با فضای مرموز و مشنوم خویش، که مخلوق ذهن آشفته‌ی خودم بود. آیا در آنجا و در ورای دسترس هیچ بنی بشری بار دیگر در حال غلتیدن به ورطه‌ی هذیان نبودم؟ آیا این همه توهمی ناشی از جنونم نبود؟ با صدای بلند نام زنان و پسرانم را بر زبان راندم و دستانم را گشودم تا مگر دستشان را بگیرم، در حالی که در میان سنگ‌های رو به زوال و علف‌های خشکیده حرکت می‌کردم.

صدایی از پشت سر باعث شد روی برگردانم. حیوانی وحشی – یک سیاه‌گوش – در حال نزدیک شدن بود. این فکر به ذهنم رسید: اگر اینجا در این بیابان از پای بیفتم چه؟ اگر تب برگردد و من بر زمین بیفتم این حیوان در آنی خرخره‌ام را خواهد جوید. فریاد زنان به سمتش دویدم. او با تانی و به فاصله‌ی یک دست گشوده از من خرامان حرکت کرد و پشت تخته سنگی ناپدید شد.

لحظه‌ای بعد در فاصله‌ای کوتاه به نظر سرِ مردی از آن سوی سطح زمین پدیدار شد. او داشت از شیپ تپه‌ی پستی بالا می‌آمد که قلعه‌اش را به سختی می‌شد از سطح زمین تشخیص داد. بزودی همه‌ی بدنش در برابر پس زمینه‌ی ابر خاکستری در برابر دیده ظاهر شد. او نیم برهنه بود و نیم ملبس به پوست. موهایش ژولیده بود و ریشی بلند و ناهموار داشت. در یک دست تیر و کمانی را حمل می‌کرد و در دست دیگر مشعلی مشتعل با ردّ طولی از دود سیاه. او به آهستگی و با احتیاط گام بر می‌داشت، انگار از فرو افتادن به درون گوری روباز که توسط علف‌های بلند مخفی شده بود می‌هراسید. این شبخ غریب باعث شگفتی‌ام شد اما در من احساس خطری بر نینگیخت، و من که مسیری در پیش گرفته بودم تا در راه به او برخورد کنم، تقریباً با او رودرو شدم و با تهنیت معمولی در آمدم که: «خدا قوت».

او هیچ اعتنایی نکرد و حتی گامش را هم کند ننمود.

من ادامه دادم «ای غریبه‌ی نیک سرشت، من مریضم و راه گم کرده‌ام. تو را به کار کوسا قَسَم راهنمایی‌ام کن».

مرد بنا کرد به ادای سرودی بدوی به زبانی ناشناس، و راهش را گرفت و دور شد.

جغدی بر شاخه‌ی درختی پوسیده کوکوی اندوه‌باری سر داد و جغدی دیگر از دوردست جوابش گفت. به بالا نگرستم و از دل شکافی در ابرها، ستاره‌های الدبران و هیادس را دیدم! همه چیز نشان از فرا رسیدن شب داشت – سیاه‌گوش، مرد مشعل‌دار، جغد. اما با این وجود همه چیز را واضح می‌دیدم – حتی ستاره‌ها را در غیاب تاریکی می‌دیدم. می‌دیدم اما ظاهراً دیده یا شنیده نمی‌شدم. در چنگال کدام افسونِ دهشتناک گرفتار آمده بودم؟

اندیشمندان به ریشه‌ی درخت تنومندی تکیه دادم و نشستم تا ببینم بهتر است چکار کنم. دیگر در اینکه مجنون شده بودم هیچ شکی نداشتم؛ اما در همین یقین نیز بنیانی برای شک یافتم. آخر هیچ نشانی از تب در من نبود. به علاوه، احساس نشاط و نیرومندی‌ای داشتم که تابحال در خود سراغ نداشتم – احساسی از شعف ذهنی و جسمی. حواسم بکل هشیار بود؛ می‌توانستم هوا را همچون ماده‌ای وزین حس کنم. می‌توانستم سکوت را هم بشنوم.

ریشه‌ی بزرگی از درخت تنومندی که بهش تکیه داده و نشسته بودم در چنگ خود تخته سنگی داشت که بخشی از آن در گودال حاصل از یک ریشه‌ی دیگر برآمدگی‌ای را ایجاد کرده بود. اینگونه بود که سنگ هرچند بشدت فرسوده شده بود، اما تا حدی از تأثیرات آب و هوا برکنار مانده بود. لبه‌هایش از فرسودگی انحنایافته بود و گوشه‌هایش از بین رفته بود. سطحش هم شیاری عمیقی برداشته و ناهموار گشته بود. دانه‌های براق سنگ طلق بر روی خاک اطراف آن قابل مشاهده بود – نشانه‌هایی از فساد. این سنگ ظاهراً نشانه‌ی گوری بود که مدت‌های مدید قبل‌تر درخت از آن بیرون زده بود. ریشه‌های موشکاف درخت، به گور دستبرد زده و سنگش را گروگان نگه داشته بودند.

ناگهان بادی برگ‌ها و ترکه‌ها را از بخش فوقانی سنگ پس زد؛ در آنجا حروف حجاری شده‌ی کتیبه‌ای را دیدم و خم شدم تا بخوانمش. خداوندگارا! نام کامل من در آنجا بود! تاریخ تولدم – و تاریخ وفاتم!

وقتی از ترس سرپا جهیدم، ستونی از نور یکنواخت کل آن سمت از درخت را روشن ساخت. خورشید داشت از مشرق گلگون طلوع می‌کرد. من بین درخت و قرص پهن‌آور و سرخ خورشید ایستاده بودم – اما هیچ سایه‌ای بر تنه‌ی درخت نیفتاده بود!

یک دسته‌ی همسرایان از گرگ‌های زوزه کش، سپیده دم را درود گفتند. در حالی که تپه‌های پرشمار نیمی از چشم اندازم از آن بیابان را در بر گرفته بودند و تا به افق امتداد داشتند، گرگ‌ها را دیدم که روی پشته‌هایی عجیب نشسته بودند. و آنگاه فهمیدم که اینها ویرانه‌های شهر کهن و مشهور کارکوست.



این‌ها چیزهایی بود که توسط روحی به نام حُسیب علار روباردین^۳ به بایرولس^۴ احضارگر گفته شد.

3 Hseib Alar Robardin

4 Byrolles